

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۱۲ نوامبر ۱۹۳۲

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

مارتین عزیز،

بالاخره برگشتی آلمان! چقدر به تو حسودی می‌کنم! بعد از دوران مدرسه دیگر آلمان را ندیده‌ام، اما هنوز نشئه‌ی بلوار اونتر دن لیندن (۱) هستم – آزادی فکر، بحث، موسیقی، رفاقت‌های بی‌غل و غش. تازه دیگر از آن روحیه‌ی قدیمی یونکری (۲) و نخوت و نظامی‌گری پروسی هم خبری نیست. تو پا به آلمانی گذاشته‌ای که به دموکراسی رسیده؛ سرزمینی با فرهنگی ریشه‌دار و در ابتدای راه آزادی‌های دلچسب سیاسی. زندگی خوبی در پیش داری. آدرس جدیدت حسابی توجه آدم را جلب می‌کند. خوشحالم که سفر دریایی تان این قدر به الزا و وروجک‌ها خوش گذشته.

و اما من... اوضاعم تعریفی ندارد. صبح‌های یکشنبه مرد مجرد تنهایی هستم که نمی‌داند چه کند. مأمّن یکشنبه‌های من به آن سوی دریاها رفته. یاد آن خانه‌ی قدیمی بزرگ روی تپه به خیر. به استقبال می‌آمدی و می‌گفتی اگر نیامده بودی، روزمان شب نمی‌شد! الزای عزیز شوخ و شنگمان هم خندان از خانه بیرون می‌آمد، دستم را محکم می‌گرفت و فریاد می‌زد: «ماکس! ماکس!» و زود می‌دوید توی خانه تا اشناپس (۳) محبوبم را باز کند. همین طور پسرهای نازنینت، بخصوص هاینریش رعنا و دوست‌داشتنی. دفعه‌ی بعد که ببینمش برای خودش مردی شده.

و غذا... آیا امیدی هست که دوباره چیزی شبیه آن غذاها نصیبم شود؟ این روزها به رستوران می‌روم و وقتی دارم در تنهایی استیکم را می‌خورم، تصویر ژامبون پخته با سس بورگوندی جلو چشمم می‌آید که بخار از آن بلند می‌شود. همین‌طور تصویر اشناتسله (۴)، آه، اشناتسله و اشنپاگل (۵)! نه، من هرگز نمی‌توانم با غذاهای امریکایی کنار بیایم. و شراب... بطری‌هایی که یواشکی از کشتی‌های آلمانی به دست ما می‌رسید و گیل‌اس‌هایی که پیاپی پر می‌کردیم و به سلامتی هم می‌نوشتیدیم.

شک نکن که رفتنت کار درستی بود. تو این‌جا موفق بودی، اما هیچ‌وقت امریکایی نشده بودی. حالا که کسب و کارمان سکه شده بود، باید پسرهای قبراقت را به وطنشان برمی‌گرداندی تا آن‌جا تعلیم ببینند. الزا هم در این

سال‌های طولانی دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود و آن‌ها هم از دیدن شما خوشحال می‌شوند. هنرمند جوان آس و پاس دیروز حالا شده بزرگ خانواده و این هم حس خوبی به تو می‌دهد.

اوضاع کار همچنان خوب است. خانم لَوین آن تابلو کوچک پیکاسو را به قیمتی که گذاشته بودیم خرید؛ از این بابت به خودم تبریک می‌گویم. خانم فلیشمن پیر را هم حسابی پخته‌ام که تابلو بی‌ریخت مادونا (۶) را بخرد. هیچ کس به خودش زحمت نمی‌دهد به او بگوید فلان تابلویی که داری بد است، چون هرچه که دارد بد است. با وجود این، من به اندازه‌ی تو بلد نیستم به پیرزن‌های یهودی چیز بفروشم. من می‌توانم آن‌ها را مجاب کنم که خرید خوبی می‌کنند، اما تو با آثار هنری چنان غیرمادی و بلندنظرانه برخورد می‌کردی که خریداران را خلع سلاح می‌کرد. ضمن این‌که اصولاً یهودی به یهودی اعتماد نمی‌کند.

دیروز نامه‌ای از گریزل به دستم رسید که خوشحالم کرد. نوشته باید به این خواهر کوچولویت افتخار کنی. در یک نمایش جدید در وین نقش اصلی را بازی می‌کند و نقدهای خوبی هم درباره‌ی نمایش نوشته شده؛ سال‌ها همکاری مشقت‌بارش با گروه‌های کوچک دارد نتیجه می‌دهد. طفلک سال‌های سختی را پشت سر گذاشت، اما هیچ‌وقت شکایت نکرد. او روح پاکی دارد، زیباست و استعدادش هم که به بار نشست. کلی سراغت را گرفت،

مارتین. اصلاً از دست تو ناراحت نیست. وقتی مثل او جوان باشی، این جور قضایا به سرعت فراموش می‌شود. بعد از چند سال فقط خاطره‌ای از آن زخم می‌ماند. قطعاً هیچ کدامتان مقصر نبودید. این جور اتفاق‌ها مثل توفان است. در یک لحظه خیس‌آب می‌شوی و از پا می‌افتی و هیچ کاری هم از دستت بر نمی‌آید. اما لحظه‌ای بعد آفتاب درمی‌آید و، با این که هیچ چیز را فراموش نکرده‌ای، تنها چیزی که باقی می‌ماند محبت است، نه غم و غصه. تو هم اگر جای او بودی، ماجرا را این جوری پشت سر می‌گذاشتی. من هم همین‌طور. برای گریزل ننوشتم تو در اروپایی، اما اگر صلاح می‌دانی بنویسم، چون او به این راحتی‌ها دوست پیدا نمی‌کند و اگر بفهمد دوستانش خیلی از او دور نیستند، حتماً خوشحال می‌شود.

چهارده سال از جنگ گذشت! حواست به تاریخ نامه (۷) بود؟ از آن دوران تلخ تا به حال چه راه درازی را طی کرده‌ایم... همه‌مان! مارتین عزیز، از راه دور در آغوش می‌گیرمت. با گرم‌ترین سلام‌ها به الزا و پسرهایت،

ارادتمند همیشه‌گی

ماکس

**عمارت رانتسنبورگ**

مونیخ، آلمان

۱۰ دسامبر ۱۹۳۲

آقای ماکس آیزنشتاین

گالری‌های شولزه- آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

ماکس، رفیق عزیز

چک و صورت‌حساب‌ها خیلی زود به دستم رسید. ممنون. لازم نیست همه‌ی جزئیات کار را برایم بنویسی. می‌دانی که به تو اعتماد کامل دارم. تازه این‌جا در مونیخ هم کلی کار روی سرم ریخته. بالاخره جا افتادیم، اما با چه مصیبتی. می‌دانی که چقدر چشمم دنبال این خانه بود. مفت هم خریدمش. باورت نمی‌شود؛ سی تا اتاق دارد و حدود ده آکر (△) فضای سبز. اما نمی‌توانی تصور کنی که اوضاع این ملک بیچاره چقدر خراب است. قسمت‌های مخصوص خدمتکارها، اصطبل‌ها و ساختمان‌های اطراف عمارت اصلی در کل ملک پخش و پلایند. شاید باورت نشود، اما با همان حقوقی که به دو خدمتکارمان در سانفرانسیسکو می‌دادیم، این‌جا ده خدمتکار استخدام کرده‌ایم.

وسایل و پرده‌هایی که با خودمان آورده‌ایم چشم همه را گرفته. همین‌طور اسباب و اثاثیه‌ی مجللی که این‌جا خریده‌ام. به خاطر همین، همه یکسر از ما تعریف و تمجید می‌کنند. شاید هم حسودی‌شان می‌شود. چهار دست سرویس کامل از بهترین جنس چینی و کلی کریستال خریده‌ام. همین‌طور

یک سرویس کامل نقره که الزا حسابی با آن کیف می‌کند.

اما الزا... اوضاعش خنده‌دار است. می‌دانم که تو هم بهش خواهی خندید. یک تخت گنده برایش خریده‌ام. تا حالا تخت به این بزرگی ندیده‌ای. دو برابر تخت دونفره است. همه‌ی چوب‌های دورش هم خراطی شده. حتی مجبور شدم برایش ملافه سفارش بدهم، چون ملافه‌ای که اندازه‌اش باشد در بازار نبود. همه هم از کتان، مرغوب‌ترین ملافه‌های کتانی. الزا دائم می‌خندد. [\(۹\)](#) Großmutter) پیرش هم سرش را تکان می‌دهد و غر می‌زند که: «[\(۱۰\)](#) Nein)، مارتین، Nein. خودت کردی. حالا مواظب باش الزا قدر این تخت نشود.» الزا هم می‌گوید: «[\(۱۱\)](#) Ja). پنج پسر دیگر که بزایم، راحت این تخت را پر می‌کنم.» و ماکس، باور کن که پر می‌کند.

و پسرها... سه کژه‌اسب دارند با یک مربی سوارکاری (کارل و ولفگانگ کوچولو هنوز آن قدر بزرگ نشده‌اند که بتوانند سواری کنند). آلمانی‌شان خیلی بد است و مدام انگلیسی بلغور می‌کنند.

خانواده‌ی الزا اوضاعشان چندان خوب نیست. برادرهایش شاغلند، اما با این که بسیار آبرومند هستند، مجبورند با هم در یک خانه زندگی کنند. به چشم این خانواده، ما میلیونرهای امریکایی هستیم. البته خیلی مانده تا میلیونر شویم، اما درآمدی که از امریکا به دستمان می‌رسد باعث شده این‌جا جزو

ثروتمندها باشیم. مواد غذایی مرغوب گران است و فضای سیاسی بسیار ملتهد، حتی حالا که هیندنبورگ (۱۲)، یک لیبرال درست و حسابی که من کلی قبولش دارم، رئیس جمهور است.

دوست و آشناهای قدیمی تشویقم می کنند که در امور مربوط به اداره‌ی شهر پُستی بگیرم. من هم دارم بهش فکر می کنم. اگر پُستی بگیرم، احتمالاً به رونق کارمان در این جا هم کمک می کند.

اما تو، ماکس خوب من. درست است که ما نهایت گذاشته ایم، ولی نباید آدم به دور شوی. زود یک زن تپل مپل مامانی برای خودت بگیر تا کنیزی ات را بکند و با غذاهای خوشمزه اش حالت را جا بیاورد. توصیه ی من به تو این است و توصیه ی خوبی هم هست، گرچه خودم الان خنده ام گرفته.

از گریزل نوشتی. پس آن دختر دوست داشتنی بالاخره موفق شد. من هم مثل تو خوشحالم. گرچه حتی الان هم ناراحتم که این دختر باید یک تنه بجنگد و راهش را باز کند. هر مردی می تواند بفهمد که او برای لذت بردن از تجملات ساخته شده، برای عشق ورزیدن، و برای زندگی جذاب و زیبایی که در آن فراغت و آسایش به احساسات مجال خودنمایی می دهد. روحی لطیف و زیبا در چشم های سیاهش می بینی؛ اما چیزی جسور و به سختی آهن هم در آن لانه کرده. او زنی است که هیچ چیزی را سرسری نمی گیرد. آه، ماکس عزیز، باز دارم خودم را لو می دهم. تو در دوران رابطه ی توفانی ما ساکت

بودی، اما می‌دانی که آن تصمیم برایم آسان نبود. وقتی خواهر نازنینت داشت عذاب می‌کشید، من، دوستت، را سرزنش نکردی. و همیشه حسم این بوده که می‌فهمیدی من هم سخت در عذابم. چه می‌توانستم بکنم؟ پای الزا و بچه‌هایم در میان بود. تصمیم دیگری نمی‌شد گرفت. با وجود این، مهر گریزل هنوز به دلم مانده و حتی اگر عاشق مردی بسیار جوان‌تر از من شود، یا با او ازدواج کند، آن مهر از بین نخواهد رفت. دوست من، زخم قدیمی التیام پیدا کرده، اما جای آن هر از چندی زق‌زق می‌کند.

دلم می‌خواهد آدرسمان را به او بدهی. فاصله‌ی خانه‌ی ما تا وین آن‌قدر کم است که می‌تواند فکر کند خانه‌ی دیگری همین نزدیکی دارد. الزا هم از آنچه بین ما گذشته هیچ نمی‌داند و می‌دانی که چه استقبال گرمی از خواهر تو خواهد کرد، همان‌طور که از خود تو استقبال می‌کرد. بله، باید به او بگویی که ما این‌جاییم و اصرار کنی که زودتر با ما تماس بگیرد. از جانب ما برای موفقیت‌های چشمگیرش صمیمانه به او تبریک بگو.

الزا بهت سلام می‌رساند و هاینریش هم به عمو ما کس می‌گوید «Hello».  
ما کسل (۱۳)، ما فراموشت نمی‌کنیم.

خالصانه‌ترین درودهایم به تو

مارتین

گالری‌های شولزه- آیزنشتاین



سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحدهی امریکا

۲۱ ژانویهی ۱۹۳۳

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیک، آلمان

مارتین عزیز،

آدرستان را با کمال میل برای گریزل فرستادم. باید تا حالا به دستش رسیده باشد. وای که چه روزی شود آن روزی که به دیدنتان می‌آید. آن روز روح من با تمام وجود کنار شما خواهد بود، انگار خودم پیشتان باشم.

از فقر در آلمان نوشتی. اوضاع این‌جا هم در این زمستان بد بوده، گرچه قطعا با فقری که تو آن‌جا شاهدش هستی قابل مقایسه نیست.

من و تو خیلی خوش‌شانسیم که گالری‌مان چنین مشتری‌های پر و پاقرصی دارد. درست است که اخیرا کم‌تر خرید می‌کنند، اما اگر نصف قبل هم خرید کنند، باز ما زندگی راحتی خواهیم داشت. شاید به راحتی قبل نباشد، اما باز راحت است.

تابلوهای رنگ روغنی که فرستاده‌ای عالی هستند و قیمتشان هم معرکه

است. زود با یک سود درست و حسابی آیشان می‌کنم. آن مادونای بی‌ریخت هم فروش رفت! بله، دادمش به همان خانم فلشمن پیر. خدا خدا می‌کردم که نفهمد این تابلو چقدر ارزش دارد و مردد بودم که چه قیمتی روی آن بگذارم. فکر کرد نکند مشتری دیگری پای تابلو خوابیده. قیمت پرتی پراندم و او هم روی هوا قاپید. وقتی چک را می‌نوشت، زیرجلکی لبخند می‌زد. فقط تو می‌فهمی که وقتی آن تابلو مزخرف را با خودش برد، چه کیفی کردم.

آه، مارتین. گاهی از خودم خجالت می‌کشم که از چنین فتوحات حقیر پوچی این قدر لذت می‌برم. تو در آلمان پز خانه‌ی ویلایی و پولت را به خانواده‌ی الزا می‌دهی و من در امریکا کیفور می‌شوم که فلان تابلو بنجل را به یک پیرزن گیج انداخته‌ام. چه دستاوردی برای دو مرد چهل ساله. واقعا ما عمرمان را با این کارها هدر نمی‌دهیم؟ با نقشه‌های هر روزه برای پول درآوردن و بعد هم پز دادن به پولی که داریم؟ من مدام خودم را سرزنش می‌کنم، اما باز روز از نو، روزی از نو. همه‌مان سر و ته یک کرباسیم. همه‌مان خودخواه و ریاکاریم، چون برای جلو زدن از بقیه‌ی آدم‌های خودخواه و ریاکار لازم است این‌طور باشیم. اگر من تابلو مزخرفم را به خانم فلشمن نفروشم، یک نفر دیگر بدترش را می‌فروشد. چاره‌ای نداریم، باید تن بدهیم.

اما وادی دیگری هست که همیشه می‌توانیم احساسات صادقانه را در آن تجربه کنیم – محضر دوست. آن‌جا که خودپسندی‌های حقیرمان را دور می‌ریزیم و صمیمیت و تفاهم را حس می‌کنیم؛ همان‌جا که خودخواهی‌های

حقیر غیرممکنند و شراب و کتاب و کلام معنای دیگری به زندگی ما می دهند. به این ترتیب چیزی ساخته‌ایم که هیچ دروغی به آن راه ندارد. آن‌جا در آرامش کاملیم.

این آدولف هیتلر که گویا دارد در آلمان به قدرت می‌رسد کیست؟ از چیزهایی که درباره‌اش می‌خوانم خوشم نمی‌آید.

فسقلی‌ها و الزای عزیزمان را از طرف من بغل کن.  
دوستدار همیشگی‌ات  
ماکس

### عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

۲۵ مارس ۱۹۳۳

آقای ماکس آیزنشتاین

گالری‌های شولزه- آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

دوست عزیز و قدیمی، ماکس

لابد از تحولات جدید آلمان خبر داری و می‌خواهی بدانی ما که این‌جا هستیم چه

نظری داریم. راستش را بخواهی، من فکر می‌کنم هیتلر از بسیاری جهات برای آلمان خوب است. البته مطمئن نیستم. او عملاً همه‌کاره‌ی حکومت است. شک دارم که الان حتی هیندنبورگ هم بتواند برکنارش کند، چون او مجبور شد هیتلر را به صدراعظمی منصوب کند. این مرد شبیه صاعقه است. به استواری خطیبی توانا یا مؤمنی پرشور. اما از خودم می‌پرسم آیا عقلش هم کاملاً سر جایش است؟ سربازان پیراهن‌قهوه‌ای او رسماً اراذل و اوباشند. شروع کرده‌اند به قتل و غارت، و همین‌طور آزار و اذیت یهودی‌ها. اما شاید این‌ها مهم نباشد، چون هر نهضت بزرگی که به جوشش می‌آید، لایه‌ی نازکی از کف هم رویش جمع می‌شود. دوست عزیز، به نظر من همه‌چیز در غلیان است، واقعا در غلیان است. مردم همه‌جا به جنب و جوش افتاده‌اند. این را در کوچه و بازار حس می‌کنی. ناامیدی مثل لباسی کهنه به گوشه‌ای پرتاب شده. مردم دیگر خودشان را در ردای شرم نمی‌پيچند. دوباره امیدوار شده‌اند. شاید این فقر بالاخره به پایان برسد. اتفاقی در راه است، اتفاقی که نمی‌دانم چیست. بالاخره رهبری پیدا شده! اما با احتیاط از خودم می‌پرسم این رهبر ما را به کجا خواهد برد؟ از بین رفتن ناامیدی خیلی وقت‌ها منجر می‌شود به قدم گذاشتن در راه‌های جنون‌آمیز.

البته طبیعی است که من در ملاً عام هیچ شک و تردیدی ابراز نمی‌کنم. من حالا یک مقام رسمی هستم و برای حکومت جدید کار می‌کنم و مسلّم است

هرجا که می‌نشینم از اوضاع تعریف می‌کنم. ما مقام‌های بلندپایه، که دنبال دردرس نمی‌گردیم، همگی برای پیوستن به نازی‌ها صف بسته‌ایم. این اسم حزب جناب آقای هیتلر است. اما صحبت صرفاً بر سر مصلحت نیست، بلکه حسی فراتر در میان است: این حس که ما آلمانی‌ها راهمان را پیدا کرده‌ایم. این که آینده به شکل موجی بزرگ به سمت ما می‌آید و ما هم باید بجنبیم و با این موج همراه شویم. البته می‌دانم که همین حالا هم همه‌ی کارهای حکومت مطلوب و قابل دفاع نیست. اعضای گروه ضربت مست پیروزی‌اند، نشانه‌اش هم سرهای شکسته و دل‌های خونین. اما این چیزها می‌گذرند؛ اگر هدف صحیح باشد، این چیزها می‌گذرند و از یاد می‌روند. تاریخ برگ زرین جدیدی رقم خواهد زد.

چیزی که از خودم می‌پرسم، و فقط به تو می‌توانم بگویم و به هیچ‌کس دیگر نه، این است: آیا هدفمان صحیح است؟ آیا به سوی افق روشن‌تری در حرکتیم؟ می‌دانی ما کس، از وقتی به این‌جا برگشته‌ام، حال و روز هموطنانم را دیده‌ام و درک کرده‌ام که چه عذابی کشیده‌اند. چه سال‌هایی را پشت سر گذاشته‌اند، سال‌هایی که قرص نانشان روز به روز کوچک‌تر می‌شد و تنشان روز به روز لاغرتر، و امیدشان از بین می‌رفت. تا خرخره در باتلاق ناامیدی فرو رفته بودند. و درست در لحظه‌ی احتضار، مردی آمد و بیرونشان کشید. الان دیگر می‌دانند که نخواهند مُرد. آن‌ها مثل آدم‌هایی هستند که از مرگ

نجات پیدا کرده‌اند و حالا این مرد را می‌پرستند. هر کس دیگری هم منجی  
شان بود همین کار را می‌کردند. خدا کند کسی که این قدر با شور و شوق از او  
پیروی می‌کنند یک رهبر واقعی باشد، نه یک رهبر قلابی. ما کس، به تو می  
گویم که نمی‌دانم. بله، نمی‌دانم. با این حال امیدوارم.  
سیاست دیگر بس است. از خودمان بگوییم. از خانه‌ی جدیدمان لذت می  
بریم و سرمان حسابی گرم است. امشب برای شام ۲۸ نفر مهمان داریم که  
شهردار هم جزو شان است. شاید زیادی داریم ریخت و پاش می‌کنیم، اما  
عیبی ندارد. الزا یک لباس شب مخمل آبی تازه خریده، اما می‌ترسد نکند به  
تنش اندازه نباشد. آخر باز هم بچه‌ای در راه داریم. این راه‌راضی‌نگه‌داشتن  
یک زن است، ما کس. آن قدر سرش را با بچه گرم کن که فرصت بدخلقی  
نداشته باشد.

هاینریش ما هم فتوحاتی کرده. داشته با کزه‌اسبش سواری می‌کرده که زمین  
می‌خورد و چه کسی بلندش می‌کند؟ بارون فون فرایشه. آن‌ها کلی درباره‌ی  
امریکا حرف می‌زنند. بعد یک روز بارون زنگ می‌زند و ما را برای قهوه دعوت  
می‌کند. حالا هم قرار است هاینریش هفته‌ی دیگر ناهار مهمانشان باشد. چه  
پسری! خیلی بد است که آلمانی‌اش خوب نیست، اما همین جوری هم همه  
دوستش دارند.

دوست من. شاید نقشی در حوادث بزرگ آینده داشته باشیم، شاید هم زندگی خانوادگی ساده‌مان را ادامه بدهیم. اما هیچ‌وقت آن دوستی و صمیمیتی را که تو آن قدر با احساس از آن حرف می‌زنی، از دست نخواهیم داد. به‌رغم دریای پهناوری که بینمان فاصله انداخته، دل‌مان با توست و وقتی گیل‌ها را پر می‌کنیم، می‌نوشیم به سلامتی عمو ما کس.

با پراحساس‌ترین درودها

مارتین

## گالری‌های شولزه- آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۱۸ مه‌ی ۱۹۳۳

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

مارتین عزیز،

از انواع و اقسام گزارش‌هایی که از وطن به این‌جا می‌رسد حسابی پریشان شده‌ام. این گزارش‌ها آن قدر ضد و نقیضند که برای فهمیدن واقعیت طبعاً باید سراغ تو بیایم. مطمئنم اوضاع نباید آن قدرها بد باشد که این‌جا تصویر می‌کنند. همه‌ی روزنامه‌های امریکایی یک چیز می‌گویند: نسل‌کشی وحشتناک.

می‌دانم که تو با ذهن آزاداندیش و قلب مهربانی که داری نمی‌توانی هیچ‌چیز وحشی‌گری را تحمل کنی و می‌توانم از زبان تو حقیقت را بشنوم. پسر آرون زیلبرمان، تازه از برلین برگشته و این‌طور که شنیده‌ام خطر مرگ از بیخ گوشش گذشته. آنچه شاهدش بوده اصلاً جالب نیست؛ شلاق‌زدن‌ها، به‌زور



خوراندن بطری بطری روغن کرچک از لای دندان‌ها، بعد چندین ساعت درد و عذاب ترکیدن تدریجی دل و روده، و سرآخر هم جان دادن. شاید این چیزها راست باشند. شاید صرفاً همان کف روی انقلاب بشری باشند که تو گفتی. ولی افسوس، قرن‌هاست که این اتفاقات برای ما یهودی‌ها تکرار می‌شود و کاملاً با آن آشناییم، و باور نکردنی است که امروز و در یک کشور متمدن هم دوباره همان زجر و عذاب‌های قدیم سرمان بیاید. دوست من، قلم را بردار و خیالم را راحت کن.

نمایش گریزل هم بعد از موفقیت عظیمی که داشته، اواخر ژوئن تمام می‌شود. برایم نوشته یک نقش دیگر در تئاتری در وین به او پیشنهاد شده و همین‌طور یک نقش خیلی خوب برای پاییز در برلین. او خودش بیشتر به دومی متمایل است، اما به او گفته‌ام تا فروکش کردن احساسات ضدیهودی صبر کند. البته که او از اسم دیگری که یهودی نباشد استفاده خواهد کرد (آیزنشتاین در هر حال نام مناسبی برای صحنه‌ی تئاتر نیست)، اما این اسمش نیست که نژادش را لو می‌دهد. اسمش هرچه باشد، اجزای صورتش، ژست‌هایش، صدای احساساتی‌اش، همه و همه جار می‌زنند که یهودی است. و اگر این احساسات ضدیهودی ذره‌ای هم واقعیت داشته باشد، بهتر است فعلاً پایش را به آلمان نگذارد و خودش را به خطر نیندازد.

دوست من، ببخش که نامه‌ام این قدر اضطراب‌آلود و مختصر است، اما تا

وقتی به من اطمینان خاطر ندهی، نمی‌توانم آرام باشم. می‌دانم که تو وقایع را کاملاً منصفانه برایم شرح خواهی داد. لطفاً زود بنویس.

با گرم‌ترین دوستی‌ها برای تو و خانواده‌ات، همیشه وفادار به تو  
ماکس

**دویچ- فولکیشه بانک اوند هاندلس گزلسافت**

مونیخ

۹ ژوئیه‌ی ۱۹۳۳

آقای ماکس آیزنشتاین

گالری‌های شولزه- آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

ماکس عزیز

می‌بینی که نامه‌ام را روی سربرگ بانکم نوشته‌ام. این کار لازم است، چون خواهشی از تو دارم و نمی‌خواهم نامه‌ام به دست مأموران سانسور بیفتد که خیلی هم سختگیرتر شده‌اند. فعلاً باید نامه‌نگاری‌مان را متوقف کنیم. حتی اگر پای شغل دولتی‌ام هم در میان نبود، باز نمی‌توانستم با یک یهودی مکاتبه داشته باشم. اگر هم مورد ضروری‌ای پیش آمد، باید نامه‌ات را در

پاکت رسیده‌های بانکی بگذاری و دیگر نامه‌ای به آدرس خانه‌ام نفرستی.

درباره‌ی اقدامات سختگیرانه‌ای که این قدر تو را ناراحت کرده باید بگویم که خود من هم ابتدا با آن‌ها موافق نبودم، اما به تدریج به ضرورت دردناکشان پی بردم. نژاد یهود برای هر ملتی که به آن پناه دهد، مایه‌ی دردسر است. من هیچ وقت از این یا آن فرد یهودی متنفر نبوده‌ام. خود تو را همیشه دوست عزیزم دانسته‌ام. اما – خودت هم می‌دانی که با صداقت کامل این را می‌گویم – من تو را نه به دلیل نژادت، که علی‌رغم نژادت، دوست داشته‌ام. بی‌دلیل نیست که یهودی‌ها همه‌جای دنیا بز بلاگردان هستند. هیچ کس به یهودی‌ها اعتماد نمی‌کند و این ربطی به آن عقیده‌ی خرافی قدیمی هم ندارد که «یهودی‌ها قاتلان مسیحند». اما این مسئله‌ی یهود مسئله‌ای فرعی است، چون اتفاق‌های مهم‌تری دارد می‌افتد.

کاش می‌توانستم به تو نشان دهم، کاش می‌توانستم کاری کنم که تولد دوباره‌ی آلمان نوین با رهبری پیشوای والامقامان را ببینی. دنیا نمی‌تواند ملتی بزرگ را تا ابد در انقیاد نگه دارد. ما شکست خورده بودیم و چهارده سال سرمان را زیر انداخته بودیم. نان تلخ شرم را می‌خوردیم و سوپ آبکی فقر را سر می‌کشیدیم. اما حالا مردمی آزاد هستیم. با اتکا به قدرتمان برمی‌خیزیم و سرمان را جلو دیگر ملت‌ها بالا می‌گیریم. خونمان را از عناصر پست تصفیه

می‌کنیم. با بدن‌هایی ورزیده و آماده‌ی کار، در دشت‌های میهنمان گام برمی‌داریم و آواز می‌خوانیم؛ و از فراز کوهستان‌ها ندای وُدان و ثُر، خدایان کهن و قدرتمند نژاد ژرمن، طنین‌انداز می‌شود.

اما نه. حالا که این‌ها را می‌نویسم، حالا که با بصیرت جدیدی که پیدا کرده‌ام در تب هیجان می‌سوزم، مطمئنم تو درک نمی‌کنی که همه‌ی این‌ها چقدر برای آلمان ضروری است. تو فقط قوم خودت را می‌بینی که به دردسر افتاده‌اند. نمی‌بینی که عده‌ی کمی باید سختی بکشند تا میلیون‌ها نفر سعادت‌مند شوند. تو خود را قبل از هر چیز یک یهودی می‌دانی و دلت برای قومت می‌سوزد. من که این‌طور می‌فهمم. این خاصیت یهودی‌هاست. آه و ناله می‌کنید، اما شجاعت مبارزه را ندارید. دلیل این‌که نسل‌کشی اتفاق می‌افتد همین است.

آه، ماکس. می‌دانم حقیقت برایت دردناک است، اما باید آن را بپذیری. هستند جنبش‌هایی به‌مراتب بزرگ‌تر از انسان‌هایی که آن‌ها را می‌سازند. من هم حالا بخشی از چنین جنبشی هستم. هاینریش در گارد جوانان به فرماندهی بارون فون فرایشه سرگروه است. مقام والای بارون روشنی‌بخش خانه‌ی ماست، چون بعضی وقت‌ها برای دیدار با الزا و هاینریش به خانه‌مان سر می‌زند و از الزا خیلی خوشش می‌آید. من تا خرخره در کار فرو رفته‌ام. الزا زیاد به سیاست کاری ندارد، فقط پیشوای جلیل‌القدرمان را می‌ستاید. در این یک ماه اخیر خیلی زود خسته می‌شود. شاید بچه زودتر از موعد بیاید.

این یکی که دنیا بیاید، اوضاع الزا هم بهتر می‌شود.  
متأسفم که نامه‌نگاری مان باید به این شکل قطع شود، ماکس. شاید روزی  
بتوانیم در موقعیتی دیگر همدیگر را ببینیم، روزی که تفاهم بیشتری داشته  
باشیم.

ارادتمند همیشگی

مارتین شولزه

### گالری‌های شولزه- آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۱ اوت ۱۹۳۳

آقای مارتین شولزه

(به لطف جی. لدرر)

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

دوست قدیمی‌ام، مارتین

این نامه را از طریق جیمی لدرر برایت می‌فرستم که قرار است به‌زودی در  
سفرش به اروپا از مونیخ بگذرد. بعد از آخرین نامه‌ای که فرستادی آرام و

قرار ندارم. اصلاً انتظار نداشتم چنین نامه‌ای بنویسی و فقط می‌توانم آن را به حساب ترس از سانسور بگذارم. غیرممکن است مردی که مثل برادرم دوستش داشتم، مردی که قلبش همیشه مالمال از محبت و دوستی بود، نقشی ولو منفعلانه در کشتار مردمی بی‌گناه داشته باشد. اطمینان دارم و دعا می‌کنم که همین‌طور باشد. لازم نیست هیچ توضیحی برایم بنویسی، چون ممکن است برایت خطرناک باشد. فقط بنویس «بله». همین یک کلمه کافیه تا بفهمم حرف‌هایت همه از سر مصلحت بوده و باطنت عوض نشده. و من بیهوده فکر نمی‌کردم که تو در هر شرایطی آدم خوب و آزادیخواهی هستی که ظلم برایت ظلم است، فارغ از آنکه چه کسی دست به آن بزند.

حتی اگر یک مو هم از سر هم‌نژادهای من در آلمان کم نشده بود، باز همین سانسور، همین شکنجه‌کردن کسانی که افکار آزادیخواهانه دارند، همین سوزاندن کتابخانه‌ها و به‌تباهی‌کشاندن دانشگاه‌ها، قاعدتاً باید مخالفت تو را برمی‌انگیخت. مارتین، تو آدم آزادیخواهی هستی. تو همیشه دید وسیعی داشته‌ای. مطمئناً جنبش عوام با این‌همه عیب و ایراد، هر قدر هم قدرتمند باشد، نباید تو را از جاده‌ی عقل خارج کند.

من می‌فهمم چرا آلمانی‌ها این‌قدر هیتلر را دوست دارند. این عکس‌العمل آن‌ها به همه‌ی مظلومی است که از زمان فاجعه‌ی جنگ از سر گذرانده‌اند. اما تو، مارتین، از زمان جنگ عملاً امریکایی شده بودی. می‌دانم آن نامه را

دوست من نوشته. می‌دانم که معلوم خواهد شد آن نامه صرفاً از سر احتیاط و مصلحت بوده. مشتاقانه منتظر آن یک کلمه‌ای هستم که خیالم را راحت کند. «بله»ات را زود بنویس.

قربان همه‌ی شما

ماکس

**دویچ- فولکیشه بانک اوند هاندلس گزلسافت**

مونیخ

۱۸ اوت ۱۹۳۳

آقای ماکس آیزنشتاین

گالری‌های شولزه- آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

ماکس عزیز

نامه‌ات به دستم رسید. کلمه‌ای که می‌خواستی «نه» است. تو آدم احساساتی‌ای هستی. درک نمی‌کنی که همه‌ی آدم‌ها در چارچوب‌های تو نمی‌گنجند. به آن‌ها صفت‌های خوشگلی مثل «آزادیخواه» می‌دهی و انتظار داری چنین و چنان رفتار کنند. اما سخت در اشتباهی. حالا من شدم یک

امریکایی آزادیخواه؟ نخیر! من یک آلمانی وطن پرستم.

آزادیخواه یعنی کسی که اعتقاد ندارد باید کاری کرد. مدام از حقوق انسان حرف می‌زند، ولی فقط حرف. دائم درباره‌ی آزادی بیان قیل و قال به پا می‌کند و آن وقت این آزادی بیان چی هست؟ این که آزاد باشد هیکل مبارکش را تکان ندهد و بگوید هر کس هر کاری می‌کند غلط است. عاقل و باطل‌تر از چنین آدم آزادیخواهی داریم؟ من او را خوب می‌شناسم، چون خودم زمانی یکی از همین آزادیخواهان بودم. او به حکومت ضعیف ایراد می‌گیرد که چرا کاری نمی‌کند. اما همین که یک مرد قدرتمند ظهور می‌کند و شروع می‌کند به تغییر دادن شرایط، آدم آزادیخواه تو کجاست؟ درست مقابل او. از نظر این آزادیخواهان، هر تغییری اشتباه است.

او اسم این را می‌گذارد «دید وسیع»، اما در واقع چیزی نیست جز ترس از عمل کردن. او عاشق کلمات و احکام اخلاقی پرطمطراق است، اما برای کسانی که این جهان را می‌سازند به کاری نمی‌آید. تنها آدم‌های مهم دنیا همین آدم‌های اهل عمل هستند. و این‌جا در آلمان یکی از همین عمل‌گرایان ظهور کرده. مردی پرشور دارد همه‌چیز را تغییر می‌دهد. زندگی یک ملت به طرفه‌العینی زیر و رو می‌شود، چون مرد عمل آمده است و من هم به او می‌پیوندم. فکر نکن موج دارد من را می‌برد. زندگی بی‌مصرفی را که فقط حرف



بود و هیچ دستاوردی نداشت، رها می‌کنم. به این جنبش عظیم نوین تکیه می‌کنم. عمل می‌کنم، پس هستم. در برابر عمل، حرفی برای گفتن ندارم. من درباره‌ی نتیجه‌ی اعمالمان سؤال نمی‌کنم. لزومی ندارد. می‌دانم که این اعمال درست است، چون ضروری است. آدم‌هایی که این قدر شور و اشتیاق دارند ممکن نیست به راه‌های خطا کشیده شوند.

تو می‌گویی ما کسانی را که افکار آزادیخواهانه دارند شکنجه می‌کنیم و کتابخانه‌ها را ویران. دست از این احساساتی‌گری کپک‌زده‌ات بردار. آیا جراح از خیر غده‌ی سرطانی می‌گذرد، به این دلیل که برای درآوردنش باید شکم بیمار را پاره کند؟ ما بی‌رحمیم. معلوم است که بی‌رحمیم. هر تولدی با درد همراه است، و نیز تولد دوباره‌ی ما. اما خوشحالیم. آلمان سرش را در میان ملت‌های جهان بالا می‌گیرد و در راه رسیدن به پیروزی از رهبر عالی‌قدرش پیروی می‌کند. تو که فقط نشسته‌ای و خیالبافی می‌کنی، از این موضوع چه می‌فهمی؟ تو هیچ‌وقت هیتلری ندیده‌ای. او شمشیری است از نیام برکشیده. نوری است سپید، اما به گرمی خورشید روز نو.

دیگر بس است، نامه‌ای برایم ننویس. حالا هر دومان می‌دانیم که دیگر هیچ توافقی با هم نداریم.

مارتین شولزه

گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحدهی امریکا

۵ سپتامبر ۱۹۳۳

آقای مارتین شولزه

دویچ فولکیشه بانک اوند هاندلس گزلفاشافت

مونیک، آلمان

مارتین عزیز،

حواله‌ها و صورتحساب‌های این ماه ضمیمه‌ی نامه است. پیغام کوتاهی هم برایت دارم. گریزل به برلین رفته. او زیادی بی‌پرواست. آن قدر انتظار موفقیت را کشیده که حالا نمی‌خواهد آن را از دست بدهد و به دلواپسی‌های من می‌خندد. او در کونینگ تئاتر خواهد بود. تو یک مقام رسمی هستی. به حرمت دوستی قدیمی‌مان تمنا می‌کنم مواظبش باش. اگر می‌توانی به برلین برو و هوایش را داشته باش.

شاید از این که می‌بینی مجبور شده‌ام اسمت را از نام شرکت حذف کنم ناراحت شده باشی. خودت می‌دانی که مشتری‌های اصلی ما چه کسانی هستند. آن‌ها در این اوضاع و احوال به اجناس شرکتی که اسم آلمانی داشته باشند دست نمی‌زنند.

درباره‌ی دیدگاه جدیدت بحثی ندارم. اما تو هم باید مرا درک کنی. من انتظار

نداشتم برای دفاع از قوم من مبارزه کنی صرفاً بدین سبب که آن‌ها قوم من هستند، بلکه از تو انتظار داشتم مبارزه کنی چرا که دوستدار عدالت بودی.

گریزل نترسمان را به تو می‌سپارم. این بچه نمی‌فهمد که خودش را به چه خطری انداخته. دیگر برایت نامه نمی‌نویسم.

خداحافظ دوست من

ماکس

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۵ نوامبر ۱۹۳۳

آقای مارتین شولزه

دویچ- فولکیشه بانک اوند هاندلس گزلسافت

مونیک، آلمان

مارتین

دوباره برایت نامه می‌نویسم، چون مجبورم بنویسم. زندگی‌ام شده کابوس. همین که خبردار شدم گریزل به برلین رسیده، برایش نامه‌ای نوشتم و او هم خیلی مختصر جوابم را داد. تمرین‌ها خیلی خوب پیش می‌رفت و قرار بود

نمایش به زودی روی صحنه برود. نامه‌ی دومم بیشتر تشویق بود تا هشدار. اما این نامه، بدون آن که باز شده باشد، برگشت خورده و فقط رویش نوشته: «گیرنده شناخته نشد». چه کلمات شومی! چطور ممکن است شناخته نشود؟ حتما معنی‌اش این است که اتفاقی برای او افتاده. مَهر روی پاکت می‌گوید آن‌ها می‌دانند چه اتفاقی افتاده، اما من قرار نیست بدانم. او غیبش زده و گشتن دنبالش بی‌فایده است. همه‌ی این‌ها را در سه کلمه خلاصه کرده اند: گیرنده شناخته نشد.

مارتین، آیا لازم است از تو خواهش کنم پیدایش کنی و به دادش برسی؟ تو این دختر را می‌شناسی، محاسنش را، زیبایی و ملاحظتش را. او عشقش را به تو داده بود، کاری که برای هیچ مرد دیگری نکرده بود. نمی‌خواهد برای من نامه‌ای بنویسی. می‌دانم که حتی لازم نیست از تو خواهش کنم کمکش کنی. کافی است بدانی اتفاق بدی افتاده و او در خطر است. او را به تو می‌سپارم. از خودم که هیچ کاری بر نمی‌آید.

ماکس

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۲۳ نوامبر ۱۹۳۳

آقای مارتین شولزه

دویچ- فولکیشه بانک اوند هاندلس گزلشافت

مونیک، آلمان

مارتین

در عین ناامیدی به تو متوسل می شوم. نمی توانستم یک ماه دیگر صبر کنم، به همین خاطر اطلاعاتی درباره ی سرمایه گذاری هایت برایت می فرستم. شاید بخواهی تغییراتی در آن بدهی. آن وقت من هم می توانم درخواست تجدید نظر را ضمیمه ی نامه ی بانک کنم.

ماجرا به گریزل مربوط است. حدود دو ماه هیچ خبری از او نبود و حالا کم کم شایعاتی به گوشم می رسد. شایعاتی دهان به دهان بین یهودی ها گشته و از آلمان به من رسیده، شایعاتی آن قدر وحشتناک که اگر پای گریزل در میان نبود، دل و جرئت نداشتم به آن ها گوش کنم. اما چاره ای نیست. باید بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده. باید مطمئن شوم.

او یک هفته در تئاتر برلین بازی کرده. بعد تماشاچی ها او را هو کرده اند، به جرم این که یهودی است. این دختر محشر ما عجب کله شق و لجباز است! توی رویشان ایستاده و با افتخار گفته که بله، من یهودی هستم.

تعدادی از تماشاچی‌ها بهش حمله کرده‌اند. او به پشت صحنه فرار کرده. لابد کسی آن‌جا کمکش کرده، چون درحالی‌که کلی آدم دنبالش بوده‌اند توانسته فرار کند و چندین روز در زیرزمین خانه‌ی یک خانواده‌ی یهودی پنهان شود. بعد تا جایی که می‌شده تغییر قیافه داده و به سمت جنوب حرکت کرده، به این امید که پیاده خودش را به وین برساند. جرئت نکرده سوار قطار شود. به خانواده‌ای که بهشان پناه برده بود گفته اگر بتواند خودش را به دوستانی در مونیخ برساند، جایش امن خواهد بود. امیدم این است که پیش تو آمده باشد، چون به وین نرسیده. مرا بی‌خبر نگذار، مارتین. و اگر پیش تو نیامده، لطفاً بی‌سر و صدا پرس‌وجو کن که چه بر سرش آمده. من این‌جا آرام و قرار ندارم. شب و روز از این فکر در عذابم که آن موجود شجاع نازنین ما کیلومترها در کشور دشمن پیاده این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و سرگردان است، آن هم در آغاز زمستان. خدا کند خبری بدهی که آرام شوم.

ماکس

**دویچ- فولکیشه بانک اوند هاندلس گزلسافت**

مونیخ

۸ دسامبر ۱۹۳۳

هایل هیتلر! با کمال تأسف خبر بدی برایت دارم. خواهرت مرده. متأسفانه

همان‌طور که خودت گفتی خیلی بی‌فکر بود. کم‌تر از یک هفته‌ی پیش به این‌جا آمد، درحالی‌که عده‌ای از سربازان گروه ضربت درست پشت سرش بودند. خانه‌ی ما خیلی شلوغ بود (الزا از ماه پیش که آدولف کوچولو به دنیا آمده حال خوشی ندارد)؛ دکتر این‌جا بود، دو پرستار هم بودند، و پیشخدمت‌ها و بچه‌ها هم این‌ور و آن‌ور می‌پلکیدند.

شانس آوردم و خودم در را باز کردم. اول فکر کردم یک زن مسن است، اما بعد صورتش را دیدم و شناختمش. بعد هم سربازان گروه ضربت را دیدم که از دروازه‌ی فضای سبز عمارت پیچیدند تو. می‌توانستم پنهانش کنم؟ احتمالش یک در هزار بود. هر لحظه ممکن بود یکی از خدمتکارها سر برسد. آیا تحملش را داشتم که خانه‌ام را زیر و رو کنند، آن هم درحالی‌که الزا مریض روی تخت افتاده؟ آیا این خطر را به جان می‌خریدم که بابت پناه دادن به یک یهودی دستگیر شوم و هرچه این‌جا رشته‌ام پنبه شود؟ وظیفه‌ی من به‌عنوان یک آلمانی مشخص بود. او هیکل یهودی‌اش را روی صحنه در برابر جوانان پاک آلمانی به نمایش گذاشته بود. من باید او را می‌گرفتم و به سربازان گروه ضربت تحویل می‌دادم. اما این یک کار را نتوانستم بکنم.

به او گفتم: «گریزل، تو همه‌ی ما را به کشتن می‌دهی. باید بدوی توی پارک و فرار کنی.» به من نگاه کرد و لبخندی زد (او همیشه دختر شجاعی بود) و

تصمیمش را گرفت.

گفت: «مارتین، من آسیبی به تو نخواهم زد.» و از پله‌ها پایین دوید و دوان دوان به سمت درخت‌ها رفت. اما خسته به نظر می‌آمد. چندان تند نمی‌دوید و سربازان گروه ضربت چشمشان به او افتاد. مستأصل شده بودم. برگشتم داخل خانه و بعد از چند دقیقه صدای جیغ‌کشیدنش قطع شد. فردا صبح جسدش را فرستادم ده که دفنش کنند. او حماقت کرد که به آلمان آمد. گریزل کوچولوی بیچاره. در غمت شریکم، اما خودت دیدی که کاری از دستم برنمی‌آمد.

از تو خواهشی دارم: دیگر برایم نامه ننویس. هر کاغذی قبل از ورود به این خانه خوانده می‌شود و خدا می‌داند از کی نامه‌های بانک را هم باز خواهند کرد. از این به بعد هیچ کاری با یهودی‌ها نخواهم داشت، مگر برای دریافت پول. پناه‌آوردن یک دختر یهودی به خانه‌ی من چندان برای وجهه‌ام خوب نبوده. از حالا به بعد هیچ ارتباطی را میان من و یهودی‌ها تحمل نخواهند کرد. این‌جا آلمان جدیدی در حال شکل‌گیری است. به‌زودی تحت زعامت رهبر عظیم‌الشأنمان خیلی چیزها به دنیا نشان خواهیم داد.

مارتین

تلگراف



شرایط پذیرفته شد. ۱۲ نوامبر، حسابرسی نشان دهنده ۱۳ درصد افزایش. ۲ فوریه، چهار برابر قطعی است. نمایشگاه پن اول مه. آماده حرکت به مسکو، اگر بازار غیرمنتظره باز شود. دستورالعمل‌های مالی به آدرس جدید پست می‌شود.

آیزنشتاین

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۳ ژانویه‌ی ۱۹۳۴

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

مارتین عزیزمان،

تولد مامان‌بزرگ را فراموش نکن. هشتم که بیاید، ۶۴ ساله خواهد شد. خیرین امریکایی ۱۰۰۰ قلم‌مو به انجمن نقاشان جوان آلمانی‌ات اهدا خواهند کرد. مندلبِرد هم به جمع حامیان انجمن پیوسته. باید روز ۲۵م ۱۱ کپی ۲۰ در ۹۰ از کارهای پیکاسو به شعبه‌های گالری بفرستی. رأس ۲۵م و نه زودتر. رنگ‌های قرمز و آبی باید غالب باشند. برای این معامله می‌توانیم همین حالا ۸۰۰۰ دلار به تو بدهیم. دفتر حساب جدید را هم باز کن.

دعاهای ما هر روز همراه توست، برادر عزیز.

آیزنشتاین

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۷ ژانویه‌ی ۱۹۳۴

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

مارتین، برادر عزیز

خبرهای خوبی برای دارم! ارزش سهام ما پنج روز پیش به ۱۱۶ رسید. فلیشمن‌ها ۱۰ هزار دلار دیگر اهدا کرده‌اند. این پول سهمیه‌ی یک ماه انجمن نقاشان جوانت را تأمین می‌کند. اما اگر موقعیت‌های جدیدی پیش آمد، به ما خبر بده. مینیاتورهای سوئیسی کم‌کم دارند مُد می‌شوند. باید حواست به بازار باشد و آماده باشی که در صورت بروز هر وضعیت پیش‌بینی‌نشده‌ای، بعد از اول ماه مه به زوریخ بروی. عمو سالومون از دیدنت خوشحال خواهد شد. می‌دانم که چشم‌بسته به او اعتماد خواهی کرد.

هوا صاف است و در دو ماه آینده احتمالاً خبری از توفان نخواهد بود. برای دانشجویان این کپی‌ها را آماده کن: ون گوگ ۱۵ در ۱۰۳، قرمز؛ پوسن (۱۴) ۲۰ در ۹۰، آبی و زرد؛ ورمر (۱۵) ۱۱ در ۳۳، قرمز و آبی.

چشم‌انتظار فعالیت‌های تازه‌ات هستیم.

آیزنشتاین

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۲۹ ژانویه‌ی ۱۹۳۴

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

مارتین عزیز،

نامه‌ی آخرت اشتباها به آدرس خیابان گیری، پلاک ۴۵۷، اتاق ۴، فرستاده شده بود. عمه ریا می‌گوید به مارتین بگو نامه‌هایش را شسته‌رفته‌تر بنویسد تا دوستانش همه‌ی حرف‌هایش را بفهمند. مطمئنم همه برای گردهمایی خانوادگی‌تان در روز ۱۵ام آماده خواهند بود. تو هم بعد از این سور و ضیافت‌ها خسته خواهی بود و شاید بخواهی خانواده‌ات را با خودت به زوریخ ببری. البته قبل از حرکت، این کپی‌ها را برای شعبه‌های انجمن نقاشان جوان آلمان تهیه کن که منتظر نمایشگاه مشترک در ماه مه یا زودتر هستند: پیکاسو ۱۷

در ۸۱، قرمز؛ ون گوگ ۵ در ۴۲، سفید؛ روبنس (۱۶) ۱۵ در ۲۰۴، آبی و زرد.  
دعایت می‌کنیم.

آیزنشتاین

## عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

۱۲ ژانویه ۱۹۳۴

آقای ماکس آیزنشتاین

گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

ماکس، دوست قدیمی من

خدای من، می‌دانی چکار داری می‌کنی، ماکس؟ مجبور شدم این نامه را  
غیرقانونی و از طریق یک امریکایی که این جا دیده‌امش برایت بفرستم.

عاجزانه التماس می‌کنم. این تلگراف مسخره! این نامه‌ها! برای ادای  
توضیح درباره‌شان احضارم کرده‌اند. نامه‌ها به دستم نمی‌رسد، اما مرا  
بازداشت می‌کنند، نامه‌هایت را نشانم می‌دهند و از من می‌خواهند آن‌ها را  
برایشان رمزگشایی کنم. رمز؟ دوست سالیان قدیم من، چطور می‌توانی این

آیا می‌فهمی، آیا اصلاً حواست هست که داری نابودم می‌کنی؟ نتیجه‌ی دیوانه بازی تو تا همین حالا هم وحشتناک بوده. رک و پوست‌کنده به من گفته‌اند که باید از مقام دولتی‌ام استعفا دهم. هاینریش هم دیگر عضو گارد جوانان نیست. گفته‌اند که برای سلامتی‌اش خوب نیست. خدای من، ماکس، می‌فهمی این حرف یعنی چه؟ و الزا، که جرئت نمی‌کنم حرفی در این مورد به او بزنم، گیج شده که چرا مقامات دعوتش را رد می‌کنند و بارون فون فرایشه در خیابان از او رو می‌گرداند.

بله، بله، می‌دانم چرا این کار را می‌کنی. اما واقعا نمی‌فهمی که هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید؟ چه می‌توانستم بکنم؟ جرأتش را نداشتم. التماست می‌کنم؛ نه به خاطر خودم، به خاطر الزا و پسرها. فکر کن چه بلایی سرشان می‌آید اگر مرا ببرند و آن‌ها ندانند که زنده‌ام یا مرده.

می‌دانی فرستاده‌شدن به اردوگاه‌های کار اجباری یعنی چه؟ آیا حاضری مرا سینه‌ی دیوار بگذاری و تفنگ را به سمت نشانه بگیری؟ التماست می‌کنم تمامش کن. همین حالا که هنوز همه‌چیز نابودِ نابود نشده تمامش کن. جانم در خطر است، ماکس، جانم در خطر است. آیا واقعا این تویی که این کارها را

می‌کنی؟ نه، تو نیستی. ما کس عزیزم، من تو را مثل یک برادر دوست داشته  
ام. آه، خدا، مگر رحم و مروت سرت نمی‌شود؟ التماس می‌کنم ما کس.  
بس است، بس است! تا جانم را از دست نداده‌ام، بس کن. با قلبی ملامت  
از احساسات قدیم از تو خواهش می‌کنم.  
مارتین

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۱۵ فوریه‌ی ۱۹۳۴

آقای مارتین شولزه

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

مارتین عزیز ما،

این‌جا در عرض ۱۸ روز، ۱۸۰ میلی‌متر باران باریده. چه هوایی! تا آخر این  
هفته محموله‌ای شامل ۱۵۰۰ قلم‌مو برای نقاش‌هایت به شعبه‌ی برلین می  
رسد. این‌طوری قبل از نمایشگاه بزرگ وقت تمرین خواهید داشت. حامیان  
در امریکا همه‌ی نیازهای نقاش‌ها را تأمین می‌کنند، اما تدارکات نهایی بر  
عهده‌ی خود توست. ما کاملاً از بازار اروپا بی‌خبریم و تو در موقعیتی هستی

که می‌توانی برآورد کنی چنین نمایشگاهی چقدر در آلمان جلب حمایت خواهد کرد. این اقلام را تا ۲۴ مارس برای توزیع آماده کن: روبنس ۱۲ در ۷۷، آبی؛ جوتو ۱ در ۳۱۷، سبز و سفید؛ پوسن ۲۰ در ۹۰، قرمز و سفید.

بلوم جوان جمع‌های گذشته با مشخصات تابلوهای پیکاسو این‌جا را ترک کرد. او رنگ‌روغن‌ها را در هامبورگ و لایپزیگ خواهد گذاشت و بعد از آن در اختیار تو خواهد بود.

موفق باشی!

آیزنشتاین

## گالری‌های آیزنشتاین

سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده‌ی امریکا

۳ مارس ۱۹۳۴

آقای مارتین شولزه  
**گیرنده شناخته نشد**

عمارت رانتسنبورگ

مونیخ، آلمان

برادرمان مارتین،



پسرعمویت، یولیوس، صاحب دو پسر چهار کیلویی شده. خانواده خوشحال است. ما به موفقیت نمایشگاه نقاشانت که در پیش است اطمینان داریم. آخرین محموله‌ی تابلوها به دلیل مشکلاتی در مبادلات بین‌المللی در راه گیر کرده، اما به موقع به دست همکارانت در برلین خواهد رسید. مطمئن باش مجموعه‌ی آثار کپی تا روز نمایشگاه کامل خواهد شد. دوستداران پیکاسو بیش‌ترین حمایت را از تو خواهند کرد، اما به محصولات دیگر هم بی‌توجه نباش.

برنامه‌ریزی‌های نهایی کلاً با تو، اما برای موفقیت کامل نمایشگاه پیشنهاد می‌کنیم تاریخش زودتر باشد.  
خدای موسی پشت و پناهت

آیزنشتاین

۱. Unter den Linden؛ بلوار مشهوری در شهر برلین. م.
۲. Junker؛ یونکرها اشراف زمینداری بودند که در طول قرن نوزدهم در آلمان قدرت نظامی، سیاسی و زیادی داشتند. بیسمارک، صدراعظم مشهور آلمان، هم از این گروه اقتصادی بسیار بود. م.
۳. Schnapps؛ یک نوع عرق غلات. م.
۴. Spatzle؛ نوعی غذای آلمانی که از تخم‌مرغ و آرد تهیه می‌شود. م.
۵. Spargel؛ مارچوبه در زبان آلمانی. م.
۶. Madona؛ شمایل تمام‌رخ حضرت مریم. م.
۷. تاریخ نامه مصادف است با سالگرد پایان جنگ جهانی اول (۱۱ نوامبر ۱۹۱۸). م.
۸. هر آکر معادل حدود چهار هزار متر مربع است. م.
۹. به آلمانی یعنی مادر بزرگ.
۱۰. به آلمانی یعنی نه.
۱۱. به آلمانی یعنی بله.
۱۲. Paul von Hindenburg (-۱۸۴۷-۱۹۳۴)؛ رئیس‌جمهور آلمان از ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۴. هیتلر اولین بار در دوره‌ی او به صدراعظمی رسید. م.
۱۳. صورت تحبیبی ماکس. م.
۱۴. Nicholas Poussin (-۱۵۹۴-۱۶۶۵)؛ نقاش فرانسوی. م.
۱۵. Johon Vermeer (-۱۶۳۲-۱۶۷۵)؛ نقاش هلندی. م.

۱۶. Rubens (-۱۵۷۷-۱۶۴۰); نقاش هلندی. م.